



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواریگی نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

واکاوی طبقاتی و سیاست جنبش‌های اجتماعی جدید

لاورنس وایلد

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی



آذر ۱۴۰۱

آیا ممکن است سوسیالیست‌ها به واکاوی طبقاتی مارکسیستی پای‌بند باشند و هم‌هنگام با شور و شوق درباره‌ی پتانسیل‌های بخشی جنبش‌های اجتماعی جدید سخن بگویند؟ در این مقاله می‌خواهم با ارائه‌ی استدلالی در هشت نکته که حاوی تفسیری از واکاوی طبقاتی مارکسیستی و این گزاره است که راه‌های بسیاری برای آگاهی طبقاتی منطبق با آن وجود دارد، به این سوال پاسخ مثبتی بدهم. برخی از پیامدهای عملی این دیدگاه مورد بحث قرار خواهد گرفت. این استدلال به طور ضمنی از واکاوی طبقاتی در برابر حملات اخیر «پسامارکسیسم» دفاع می‌کند (نگاه کنید به Laclau & Mouffe 1987; Gras, 1987)، در حالی که مفهوم محدود مبارزه‌ی طبقاتی را که تعدادی از گروه‌های مارکسیستی از آن حمایت می‌کنند رد می‌کند، مفهومی که بنا به آن مبارزات جنبش‌های اجتماعی جدید را انحرافی از مبارزه‌ی طبقاتی در محل کار می‌دانند. من به این مواضع مخالف و ملاحظات روش‌شناختی مهمی که آن‌ها در نتیجه‌گیری مطرح می‌کنند باز خواهم گشت.

طرح نکاتی مقدماتی درباره‌ی ماهیت جنبش‌های اجتماعی جدید و فعالیت‌های سیاسی مرتبط با آن‌ها لازم است. اکنون آثار گسترده‌ای در تعریف «جنبش‌های اجتماعی جدید» و این که آیا آن‌ها شکل جدیدی از سیاست را تشکیل می‌دهند یا نه نوشته شده است (بنگرید به Scott, 1990). منظور من از «جنبش‌های اجتماعی جدید» گروه‌هایی است که حول محور فمینیسم، بوم‌پایی (environmentalism)، ضدنژادپرستی، صلح و ضدامپریالیسم گرد می‌آیند. این جنبش‌ها از جهات مختلفی از احزاب سیاسی یا گروه‌های فشار متمایز می‌شوند. یکم، منافع آن‌ها بین‌المللی است و فعالیت‌های آن‌ها فراتر از مرزهای ملی است؛ دوم، آن‌ها مجموعه‌ای از مطالبات را بیان می‌کنند که اساساً روابط اقتصادی و اجتماعی حاکم بر جهان را تهدید می‌کنند؛ سوم، آن‌ها ساختارهای سازمانی تثبیت‌شده‌ی احزاب دولتی و گروه‌های فشار را به چالش می‌کشند. این بدان معنا نیست که این جنبش‌ها نمی‌توانند در احزاب سیاسی (مانند سبزهای آلمان) یا در گروه‌های فشار تجلی پیدا کنند، اما جنبش همیشه گسترده‌تر از هر شکل سازمانی واحدی است و دائماً مراقب خطرات ادغام است. این جنبش‌ها دستور کار سیاست «قدیمی» را که عمدتاً به تعداد محدودی از شاخص‌های کلیدی در مدیریت اقتصاد ملی توجه داشته است به چالش می‌کشند. چنین جنبش‌هایی احزاب چپ را چالش‌گر مناصب سیاسی و کار در چارچوب انتخاباتی می‌بینند که در آن‌ها فرصت محدودی برای دیکته کردن «مسائل» دارند. این امر در مورد احزاب کوچک‌تر «پیشگام» که بیش‌تر بر درگیری در محل کار یا مسائل منفرد تمرکز می‌کنند صدق نمی‌کند، اما «قدیمی بودن» آن‌ها در رویه‌شان نهفته است — پیروی دقیق از یک «خط»، اولویت‌بندی مسائل توسط یک کمیته‌ی مرکزی و تمایل به رهبری همه چیز.

فعالیت‌های جنبش‌های اجتماعی جدید را می‌توان «سیاست جدید» دانست که بر فعالیت‌های فراپارلمانی تأکید می‌کند و همواره از ساختارهای سلسله‌مراتبی و بوروکراتیک دولت‌ها و احزاب سیاسی قدیمی انتقاد می‌کند. این جنبش‌ها ساختارها و فرآیندهای داخلی دموکراتیک رادیکال، از جمله چرخش مناصب، جلسات آزاد، تبعیض مثبت، و محدودیت پاداش‌ها را پیشنهاد می‌کنند (بنگرید به 120: Hulsberg, 1988). «سیاست جدید» به بازنگری رویه‌ها و گفتمان‌های خود با هدف به حداقل رساندن تبعیض و سلطه‌ای که به طور ضمنی در جلسات و گفت‌وگوها نقش دارد، توجه دارد. برای مثال، فمینیست‌ها در زیر سؤال بردن مشروعیت ساختارهای زندگی روزمره، به دنبال غلبه بر جدایی امر شخصی از امر سیاسی بوده‌اند که چپ قدیمی اغلب آن را پذیرفته بود. پوگونتکه به این نتیجه رسیده است که اکثریت قریب به اتفاق احزاب سبز در اروپا را می‌توان به‌عنوان موافق با چیزی در نظر گرفت که می‌تواند «سیاست جدید» توصیف شود. فقط در سوئیس و اتریش که جنبش سبز دچار انشعاب شد، او احزابی را یافت که نمی‌توانست آن‌ها را بخشی از «سیاست جدید» طبقه‌بندی کند (Poguntke, 1989: 22).

تقریباً در تمام آثاری که درباره‌ی جنبش‌های اجتماعی جدید بحث می‌کنند، خواه از موضع حمایتی باشد یا شکاکانه، فعالیت آن‌ها به‌عنوان میان طبقاتی، غیرطبقاتی یا افزوده‌ای به سیاست‌های «طبقاتی ناب» در نظر گرفته می‌شود. استدلال زیر این دیدگاه را به چالش می‌کشد. برخی از نکات ذکر شده برای خوانندگانی که بحث‌های نظریه‌ی طبقاتی را در طول سال‌ها دنبال کرده‌اند آشنا خواهند بود، اما ما بسط استدلال در نکات هفتم و هشتم تلاش می‌کنیم تا واکاوی طبقاتی را در مناطقی جای دهیم که بسیاری از نظریه‌های اجتماعی تمایل به پنهان کردن آن دارند. از آنجایی که بحث در سطحی بسیار کلی مطرح می‌شود، ارجاعات به آثار مربوطه معمولاً گذرا هستند تا محتوایی، اما در انجام این کار، امید داریم بحث بیش‌تر باز شود و نه بسته.

واکاوی طبقاتی و استراتژی سیاسی سوسیالیستی

مبنای عینی مناسبات طبقاتی معاصر، استثمار کارگران در فرآیند انباشت سرمایه است.

در بیانیه‌ی اصلی مارکس درباره‌ی نظریه عمومی‌اش پیرامون توسعه‌ی تاریخی، پیشگفتار ۱۸۵۹ بر **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی**، او به طبقه اشاره نمی‌کند. این موضوع مطرح شده که این حذف را می‌توان به ترس از هراس ناشر در استفاده از لفاظی‌های انقلابی نسبت داد، اما به نظر من چنین حذفی با قصد مارکس برای تأکید بر بنیاد دستگاه‌مند روابط استثماری در انباشت سرمایه‌داری مطابقت دارد، استثماری که با فرآیند «مبادله‌ی برابر» بین خریداران و فروشندگان نیروی کار پوشانده می‌شود. اقتصاد سیاسی مارکس میانجی‌های

پیچیده‌ای را فاش کرد که از طریق آن‌ها روابط اجتماعی واقعی به روابط بین اشیاء منحرف می‌شود و نظام اجتماعی بیگانه‌شده و شیء‌واره تولید می‌کند (بنگرید به Wilde, 1989: Ch. 4 & 96-9). فرآیند انباشت دو طبقه‌ی اصلی ایجاد می‌کند که روابطشان گسترش و تکوین تاریخ را ساختاربندی می‌کند؛ طبقات دیگر ناگزیر به منطق این مبارزه‌ی طبقاتی بزرگ کشیده می‌شوند. پرولتاریا به‌عنوان قربانی جمعی این استثمار، نفع عینی در نابودی نظام دارد و بدین وسیله کل جامعه را رهایی می‌بخشد و دنیایی بی‌طبقه ایجاد می‌کند. اما این نظام فقط در مرحله‌ی معینی از توسعه و تکوین خود، زمانی که نیروهای تولیدی در تضاد با مناسبات تولیدی قرار می‌گیرند، می‌تواند نابود شود.

پیش‌گفتار ۱۸۵۹ چارچوب ساختاری برای درک انقلاب اجتماعی ارائه کرد، کاری که مارکس در اوایل سال ۱۸۴۶ در *ایدئولوژی آلمانی* منتشر نشده انجام داده بود (Marx & Engels, 1976a: 52-3). این نظریه‌ای از تاریخ بود که ادعا می‌کرد علت‌های واقعی تغییرات اجتماعی اغلب برای مردمی که درگیر مبارزات سیاسی هستند ناشناخته است. عبارت آغازین معروف *مانیفست* که «تاریخ همهی جوامعی که تاکنون وجود داشته، تاریخ مبارزات طبقاتی است» (Marx & Engels, 1976b : 482)، باید در این پرتو دیده شود. محدودیت‌های فعالیت سیاسی توسط ساختار اقتصادی تعیین می‌شود که مارکس آن را «کلیت روابط تولیدی» یا توازن نیروهای طبقاتی در جامعه می‌داند. اما شکل‌های مختلفی از مبارزه‌ی سیاسی در این محدوده‌ها می‌توانند وجود داشته باشند و آگاهی شرکت‌کنندگان لزوماً بازتاب مستقیم منافع اقتصادی مختلف نیست. این صورت‌بندی که تمام تاریخ، تاریخ مبارزات طبقاتی است، بحث‌برانگیز باقی می‌ماند، زیرا برای روابطی که معمولاً در آگاهی شرکت‌کنندگان وجود ندارند یا پیرامونی هستند، روابط علت و معلولی را تأیید می‌کند. از این روست توصیه‌ی مارکس که ما باید مردم را بر اساس آن‌چه انجام می‌دهند قضاوت کنیم، نه بر اساس آن‌چه درباره‌ی خود می‌گویند (Marx, 1977 : 128; Marx & Engels, 1979 : 128).

این ایده که ساختار اقتصادی به جای تعیین همهی ویژگی‌های آن، سایر جنبه‌های زندگی اجتماعی را مشروط می‌کند، به ایده‌ی «استقلال نسبی» آن جنبه‌هایی از زندگی انسانی می‌آنجامد که مارکس آن‌ها را به «روبنا» نسبت می‌دهد. این به وضوح در قسمتی از جلد سوم *سرمایه* بیان شده است که شایسته است به طور کامل نقل شود:

«شکل اقتصادی خاصی که در آن کار اضافی پرداخته از تولیدکنندگان مستقیم مکیده می‌شود، رابطه‌ی سلطه و بندگی را تعیین می‌کند، همان‌طور که خود این رابطه مستقیماً از خود تولید نشأت می‌گیرد و به نوبه‌ی خود به‌عنوان عامل تعیین‌کننده بر آن تاثیر می‌گذارد. کل پیکره‌ی جامعه‌ی اقتصادی که از رابطه‌ی واقعی تولید پدیدار می‌شود، و از این‌رو شکل سیاسی خاص‌اش نیز بر این رابطه‌ی متقابل متکی است. در هر مورد، رابطه‌ی مستقیم مالکان لوازم تولید با تولیدکنندگان بی‌واسطه است ... که در آن درونی‌ترین راز، یعنی پایه‌ی پنهان کل عمارت اجتماعی و از این‌رو شکل سیاسی رابطه‌ی حاکمیت و وابستگی، به‌طور خلاصه، شکل سیاسی خاص دولت در هر مورد را می‌یابیم. این امر مانع از آن نیست که پایه‌ی اقتصادی یکسان ... تنوعات و مدارج بی‌پایانی را در نمودش، به‌عنوان نتیجه‌ی موقعیت‌های وجودی متفاوت، شرایط طبیعی، پیوندهای نژادی، تاثیرات تاریخی که از بیرون عمل می‌کنند و غیره نشان ندهد، و این‌ها را تنها می‌توان با واکاوی این موقعیت‌های مشخص وجودی درک کرد.» (Marx, 1981 : 927-28)

یک نظام جهانی سرمایه‌داری وجود دارد که در آن مبارزه‌ی جهانی بین سرمایه و کار محدودیت‌های ساختاری‌ای را ایجاد می‌کند که در آن تحولات اجتماعی و سیاسی رخ می‌دهد.

اگر بنا باشد طبقه را اساساً به‌عنوان مقوله‌ای عینی در یک شیوه‌ی تولید درک کنیم، لازم است اذعان کنیم که در سرمایه‌داری ایجاد بازار جهانی همراه با تمرکز سرمایه و اجتماعی‌شدن کار یکی از «سه واقعیت اصلی تولید سرمایه‌داری» بود (Marx, 1981: 375). این امر واکاوی طبقاتی را پیچیده می‌کند، زیرا درگیری‌های اجتماعی و سیاسی اغلب در صحنه‌ای ملی رخ می‌دهند، جایی که نمی‌توان آن‌ها را بدون درک محدودیت‌های تحمیلی مبارزه‌ی طبقاتی جهانی درک کرد. برای مثال، معضل دولت‌های کارگری گذشته در بریتانیا را نمی‌توان صرفاً بر اساس مبارزات طبقاتی در داخل بریتانیا ارزیابی کرد، زیرا جایگاه بریتانیا در اقتصاد جهانی و به‌ویژه رابطه‌ی آن با ایالات متحده از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بوده است. بین‌المللی‌شدن روزافزون نظام را نیز هنگام در نظر گرفتن پیش‌بینی مارکس پیرامون فقیر شدن طبقه‌ی کارگر باید به حساب آورد (Marx & Engels, 1976b: 495). منتقدان به سرعت به این نکته اشاره می‌کنند که طبقات کارگر کشورهای صنعتی پیشرفته به سودهای مادی نسبی دست یافته‌اند، اما به سرعت نیز میزان دشواری‌های مادی را که طبقات کارگر جهان «در حال توسعه» متحمل شده‌اند فراموش می‌کنند. مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* می‌نویسد که کمونیسم تنها به‌عنوان عمل یک انقلاب بین‌المللی امکان‌پذیر است، و بازار جهانی را

پیش‌فرض می‌گیرد — «بنابراین پرولتاریا فقط می‌تواند به صورت تاریخی در جهان وجود داشته باشد» (Marx & Engels, 1976a: 49).

مارکس طبقات را اساساً بر حسب وضعیت گروه‌ها در مناسبات تولیدی تعریف کرد، اما بر اهمیت عواملی مانند سازماندهی و آگاهی در شکل‌گیری طبقات نیز تأکید داشت.

دوگانگی انکارناپذیری در برداشت مارکس از طبقات وجود دارد که معمولاً در تمایز بین طبقه در خود و طبقه برای خود بیان می‌شود. مارکس در *مانیفست* از توسعه‌ی طبقه‌ی کارگری صحبت کرد که «رقابت متقابل» بین «خود کارگران» مانع آن می‌شود (Marx & Engels, 1976b: 492-93). اگر طبقه‌ی کارگر بتواند منافع «عینی» خود را در مقابل منافع سرمایه‌نمایدگی کند، باید بر این امر غلبه کرد. در *هجدهم برومر* تضاد بین وجود عینی افرادی که وضعیت یک‌سانی در روابط تولید دارند و ناتوانی آن‌ها در نمایندگی خود به‌عنوان یک طبقه در توصیف مارکس از دهقانان ارائه شده است (Marx & Engels, 1979: 187). اما در حالی که دهقانان طبقه‌ای را تشکیل می‌دادند که در نظریه‌ی توسعه تاریخی مارکس به حاشیه رانده می‌شد، انتظار می‌رفت پرولتاریا بر شکاف‌های داخلی خود غلبه کند و سازمان‌هایش را توسعه دهد. همان‌طور که افراد بیش‌تری به کار مزدی مشغول شدند، سازمان‌دهی کارگران گسترش یافت و احزاب سیاسی سوسیالیست در اواخر سده‌ی نوزدهم در سراسر اروپا ظهور کردند. با این حال، این عقیده‌ی مارکس در ۱۸۴۵ که تعداد زیادی از کارگران انگلیسی و فرانسوی از قبل از «وظیفه‌ی تاریخی» خود آگاهی داشتند و تلاش می‌کردند «این آگاهی را به وضوح کامل گسترش دهند» بسیار خوش‌بینانه بود (Marx & Engels, 1975: 37). گسترش سازمان‌های مبتنی بر طبقات در داخل دولت-ملت‌ها بر رقابت بین آن دولت‌ها غلبه نکرد و قدرت ناسیونالیسم در آگاهی طبقه‌ی کارگر مانع رشد نوعی آگاهی طبقاتی انقلابی شد که مارکس به آن امیدوار بود.

فرمول «طبقه برای خود» اختلاف بالقوه بین طبقه‌ی کارگری که منافع اقتصادی کوتاه‌مدت خود را نمایندگی می‌کند و «ماموریت تاریخی» ای که مارکس به آن نسبت می‌دهد، نادیده می‌گیرد.

«آگاهی طبقاتی» برای پرولتاریا دارای دو بعد است و این ابعاد لزوماً مکمل هم نیستند. از آن‌جایی که سرچشمه‌ی استثمار در فرآیند تولیدی است، طبیعی است که در آن‌جا مقاومت در قالب اتحادیه‌های کارگری شکل بگیرد.

این مقاومت به خودی خود سوسیالیستی نیست، زیرا به جای بحث درباره‌ی شیوه تولید، عمدتاً به بحث برای توزیع مطلوب‌تر برای کارگران توجه دارد. این امر را مارکسیست‌های برجسته‌ای مانند لوکزامبورگ، گرامشی و لنین به رسمیت شناختند. لوکزامبورگ وظیفه اتحادیه‌های کارگری را «کار سیزیف‌وار» توصیف کرد و اعلام کرد که «اتحادیه‌های کارگری اساساً قادر به تغییر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیستند» (Luxemburg, 1970, 195-218; see also 71-2). به نظر گرامشی، کنش اتحادیه‌های کارگری «مطلقاً قادر به سرنگونی جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست» و او حتی اتحادیه‌های کارگری را مسئول شکست جمهوری شوروی مجارستان در سال ۱۹۱۹ می‌دانست (Gramsci, 1977 : 103-08). لنین استدلال می‌کرد که «طبقه‌ی کارگر منحصرأ با تلاش خود قادر است فقط آگاهی اتحادیه کارگری را گسترش دهد»، یعنی اعتقاد به این که باید در اتحادیه‌ها متحد شد، با کارفرمایان مبارزه و تلاش کرد تا دولت را مجبور به تصویب قوانین کار لازم و غیره کند. از این‌جا او به این نتیجه رسید که آگاهی سوسیالیستی باید «از بیرون» به میان کارگران آورده شود (Lenin, 1988: 98). حتی واضح‌تر، لنین استدلال کرد که «سیاست اتحادیه‌ی کارگری طبقه‌ی کارگر دقیقاً سیاست بورژوازی طبقه‌ی کارگر است» (Lenin, 1988 : 98).

نتیجه‌ای که می‌توان گرفت این است که در حالی که استثمار کارگران مبنای عینی رشد آگاهی طبقاتی را فراهم می‌آورد، مقاومت در برابر چنین استثمار به خودی خود باعث رشد آگاهی سوسیالیستی نمی‌شود. فرمول «طبقه برای خود» ناامیدکننده است، زیرا تمایز بین دو سطح آگاهی را از بین می‌برد. اگر نظر مارکس مبنی بر اینکه «شرط رهایی طبقه‌ی کارگر، الغای همه‌ی طبقات است» (Marx & Engels, 1976b: 212) خود طبقه‌ی کارگر را نیز در بر بگیرد، آن‌گاه بسی بیش از آگاهی اتحادیه‌ای لازم است. از سوی دیگر، اگر انکار کنیم که کنش‌های جنبش کارگری متشکل نمونه‌هایی از طبقه‌ای هستند که برای خود عمل می‌کنند، آن‌گاه این به معنای بی‌اعتنایی چشم‌گیر به مبارزات این جنبش است. آگاهی طبقاتی که انحلال طبقه را به‌عنوان هدفش تصدیق می‌کند، معادل «طبقه برای خود و برای همه» است. این فرمول‌بندی هر چقدر هم نارضایت‌بخش به نظر برسد، حداقل پروژه‌ی رهایی‌بخش جهانی مبارزه‌ی طبقاتی را تأیید می‌کند.

طبقه‌ی کارگر اساساً با عدم مالکیت آن بر ابزار تولید و فروش نیروی کار تعریف می‌شود. این تعریف به «کارگران مولد» محدود نمی‌شود.

چه چیز طبقه را می‌سازد؟ بسیاری از آثار علمی اجتماعی مارکسیستی سال‌های اخیر درباره‌ی طبقه بر مسئله‌ی ترسیم مرزهایی متمرکز شده است که طبقه‌ی کارگر را از سایر طبقات جدا می‌کند. نخستین مشکلی که باید

با آن روبه‌رو شد مسئله‌ی کارگر مولد است. مارکس در *نظریه‌های ارزش اضافی*، کار مولد را به‌عنوان کار مزدی که برای سرمایه‌دار ارزش اضافی تولید می‌کند تعریف می‌کند (Marx, 1969a: 152). اگر طبقه‌ی کارگر فقط شامل آن دسته از کارگران مزدی باشد که مستقیماً ارزش اضافی تولید می‌کنند، توده‌ای از کارگران خدماتی، منشی‌ها و کارمندان دولتی از آن حذف می‌شوند. این موضعی است که پولانزاس در کتاب *طبقات در سرمایه‌داری معاصر* (۱۹۷۵) اتخاذ کرده است. در بسیاری از کشورهای صنعتی پیشرفته این بدان معناست که طبقه‌ی کارگر در حال کوچک شدن است، و از آن‌جا فقط گامی کوتاه تا این استدلال باقی می‌ماند که کسانی که علاقه‌ی عینی به سوسیالیسم دارند، فقط اقلیتی از جمعیت را تشکیل می‌دهند. این «کوچک شدن» طبقه‌ی کارگر از دهه‌ی ۱۹۵۰ عامل مهمی در گرایش سوسیال دموکراسی بریتانیا به سمت راست بوده است.

به نظر می‌رسد که دیدگاه محدود درباره‌ی طبقه‌ی کارگر با دیدگاه خود مارکس سازگار نیست، اگرچه ناامیدکننده است که در فصل ۵۲ از جلد سوم *سرمایه*، چند جمله پس از پرسیدن این سوال مارکس که «چه چیز طبقه را می‌سازد؟» دست‌نوشته به پایان می‌رسد. او قبل از طرح این سوال طبقه‌ی کارگر را «صاحبان صرف نیروی کار» معرفی کرده بود و در مورد مشکلات ترسیم مرزهای دقیق بین طبقات به دلیل وجود «قشرهای میانی و انتقالی» اظهارنظر کرده بود (Marx, 1981: 1025). مارکس مطمئناً به تمایز بین کار مولد و غیرمولد علاقه‌مند بود، و در سال ۱۸۶۶ چندین صفحه در این زمینه نوشت که به‌عنوان ضمیمه جلد اول *سرمایه* ظاهر می‌شود. همان‌طور که در *نظریه‌های ارزش اضافی*، کار مولد به‌عنوان کاری تعریف می‌شود که ارزش اضافی را مستقیماً ایجاد می‌کند (Marx, 1976: 1038)، اما با این شرط مهم که در سرمایه‌داری توسعه‌یافته «اهرم واقعی فرآیند سراسری کار به‌طور فزاینده‌ای کارگر منفرد نیست.» او سپس استدلال کرد که «شمار فزاینده‌ای از انواع کار در مفهوم بی‌واسطه‌ی کار مولد گنجانده می‌شود، و کسانی که آن را انجام می‌دهند به‌عنوان کارگران مولد طبقه‌بندی می‌شوند.» کالاها را «کارگر جمعی» تولید می‌کند، و مهم نیست که کارگر خاص «فاصله‌ی کم‌تر یا بیش‌تری با کار یدی واقعی» داشته باشد (Marx, 1976: 40-1039).

دلیل این که مارکس نیاز به تعریف کار مولد داشت این بود که به نظریه‌ی استثمار خود که بر نظریه‌ی ارزش کارپایه تکیه داشت اهمیت می‌داد. اما مارکس این بحث را نداشت که فقط کارگران مولد طبقه‌ی کارگر را تشکیل می‌دهند. در واقع، او تصریح کرد که کار کارمندان، در حالی که مستقیماً ارزش اضافی ایجاد نمی‌کند،

سرمایه‌دار را قادر می‌سازد تا ارزش اضافی مناسبی داشته باشد، و بنابراین منبعی برای سود آن سرمایه‌دار است. «همان‌طور که کار بدون مزد کارگر مستقیماً برای سرمایه‌ی مولد ارزش اضافی ایجاد می‌کند، کار بدون مزد کارمند تجاری نیز سهمی در آن ارزش اضافی برای سرمایه‌ی تجاری ایجاد می‌کند» (Marx, 1981: 407-08). در مورد این نوع استدلال باید بگوییم که در سرمایه‌داری معاصر تعداد زیادی از کارگران مزدبگیر وجود دارند که به طور غیرمستقیم در تولید ارزش اضافی مشارکت دارند، حتی زمانی که برای دولت کار می‌کنند. این توصیف بسیار گسترده‌ای از طبقه‌ی کارگر است که اخیراً توسط پیتر میکسینز (۱۹۸۶) مجدداً بیان شده است.

مشکل ترسیم مرزهای طبقاتی ماهیت ناهمگون طبقه‌ی کارگر را برجسته می‌کند. واکاوی طبقاتی را منسوخ نمی‌کند.

طبقه‌ی کارگر را چه محدود تعریف کنیم چه گسترده، تنوع منافع در کل جامعه مستلزم بررسی دقیق سوسیالیست‌ها برای تدوین استراتژی‌هایی است که حمایت از سیاست سوسیالیستی را به حداکثر برساند. به عبارت دیگر، واکاوی دقیق ساختار طبقاتی و رابطه‌ی آن با صورت‌بندی طبقاتی (سازمان و آگاهی) ضروری است. به طور کلی این دغدغه نویسندگانی مانند کارکدی (۱۹۷۷)، پولانزاس (۱۹۷۸)، رایت (۱۹۷۹ و ۱۹۸۵)، کارتر (۱۹۸۵) بوده است. همه‌ی این نویسندگان ناگزیر با دو مشکل اساسی روبه‌رو شده‌اند. نخست، جدایی مالکیت از کنترل بنگاه‌هایی که بر سرمایه‌داری مدرن تسلط دارند، مشکلات خاصی را در تشخیص طبقه‌ی حاکم به‌عنوان صاحبان ابزار تولید نشان می‌دهد. دوم، گسترش چشم‌گیری در تعداد مشاغل «یقه سفید» در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری رخ داده است و این تصور را به وجود می‌آورد که طبقه‌ی کارگر در حال کوچک شدن است و مدل ساده‌ی «دو طبقه»ی سرمایه‌داری توسعه‌یافته را که مارکس و انگلس در **مانیفست** مطرح کرده بودند، زیر سؤال می‌برد.

مشکل اول شاید چندان بزرگ نباشد. با این که ممکن است فردی بتواند کنترل اجرایی یک بنگاه را در اختیار داشته باشد و تمام درآمد را به‌عنوان مزدی هنگفت به چنگ آورد، چنین سناریویی نه تنها بعید است، بلکه نامربوط است. نظریه‌ی طبقاتی مارکس به دنبال تعیین وضعیت طبقاتی دقیق هر فرد نبود، بلکه بیش‌تر به توضیح پویایی استثمار سرمایه‌داری می‌پرداخت. مارکس درباره‌ی «تعداد رو به رشد و مستمر طبقات میانی» که «امنیت اجتماعی و قدرت» سرمایه‌داران را افزایش می‌دهند نظر داده بود (Marx, 1969b: 573) و تمایز مفید کارکدی بین «کارکردهای سرمایه» و «کارکردهای کار» آشکارا مدیران ارشد را در این مقوله‌ی

قبلی قرار داد. نتیجه‌گیری میلی‌باند مبنی بر این که دگرگونی‌ها در سازمان سرمایه‌داری «هیچ تغییر اساسی در پویایی نظام ایجاد نکرده است» و اینکه شناسایی «طبقه‌ی حاکم» با «درجه بالای از همگنی» نسبتاً آسان است، مطمئناً صحیح است (Miliband, 1983 : 6-7). تحقیق برجسته‌ای در این زمینه درباره‌ی شکل‌گیری طبقه‌ی بین‌المللی بورژوازی توسط کیس فان در پپل در کتاب **تکوین طبقه‌ی حاکم آتلانتیک** (۱۹۸۴) ارائه شده است. نشان خواهیم داد که جنبش‌های اجتماعی جدید اغلب گستردگی قدرت سرمایه‌ی بین‌المللی را که پیش‌نیاز رشد آگاهی اپوزیسیون است، آشکار کرده‌اند.

مشکل دوم به ایجاد مفاهیمی انجامیده است که به کمک آن‌ها تلاش می‌شود جایگاه مزدبگیران یقه سفید بررسی شود. به نظر پولانزاس، آن‌ها بخشی از «خرده بورژوازی جدید» را تشکیل می‌دهند؛ به نظر رایت، آن‌ها «جایگاه‌های طبقاتی متناقضی» را اشغال می‌کنند، در حالی که به نظر کارکدی آن‌ها «طبقه‌ی میانی جدیدی» را تشکیل می‌دهند که هم «کارکردهای سرمایه» و هم «کارکردهای کار» را انجام می‌دهند. مفهوم «کارکرد» با این نظر مارکس هم‌خوانی دارد که کارمندان را اعضای طبقه‌ی کارگر می‌دانست اما به وضوح مشاغلی وجود دارند که به راحتی در یک مدل ساده‌ی دو طبقه‌ای قرار نمی‌گیرند. حتی تلاش اخیر میکسینز برای بازگرداندن مدل دو طبقه‌ای این واقعیت را تصدیق می‌کند که برخی از افرادی که چشم‌انداز ارتقاء به طبقه حاکم را دارند در موقعیت‌های طبقاتی مبهمی قرار دارند (Meiksins, 1986: 113). نظریه‌ی مارکس درباره‌ی ماهیت پویای توسعه‌ی سرمایه‌داری، سد راه دیدگاه ایستا از ساختار اقتصادی است که مرزهای طبقاتی دقیقی را مشخص می‌کند. کار «نظریه‌پردازان طبقاتی» در درک این موضوع اهمیت زیادی دارد که چگونه تغییر در فرایند انباشت ماهیت ساختار شغلی (و فرهنگی) جامعه را تغییر می‌دهد، زیرا ایده‌های سوسیالیستی بدون این دانش، در سطح «کلیات فراتاریخی» باقی می‌ماند — چیزی که مارکس محکوم می‌کرد. اهمیت سیاسی اصلی تعریف طبقه‌ی کارگر با اصطلاحات مارکسیستی در این سؤال نهفته است که آیا کسانی که در این طبقه قرار می‌گیرند، علاقه‌ی «عینی» (به معنایی که در بالا ذکر شد) در الغای سرمایه‌داری دارند یا خیر.

استدلال‌های پولانزاس و رایت (در کتاب او در سال ۱۹۸۵) موید خوش‌بینی پیرامون وجود اکثریت بالقوه با علاقه به سوسیالیسم نیست. تعریف محدود پولانزاس از طبقه‌ی کارگر به‌عنوان کارگران مولد، اشتراک عینی علاقه به سوسیالیسم را از بین می‌برد (بنگرید به Meiksins Wood, 1986 : 37 ; Carter, 1985 : 73-4). رایت (۱۹۸۵) از بازمفهوم‌سازی استثمار بهره می‌برد که تا حد زیادی مدیون فردگرایی روش‌شناختی جان روئمر است. نتیجه این است که افراد در «جایگاه‌های طبقاتی متضاد» هم به‌عنوان استثمارگر و هم استثمارشونده در نظر گرفته می‌شوند، زیرا استثمار به استخراج ارزش اضافی محدود نمی‌شود،

بلکه به کنترل سازمان و مهارت‌ها نیز گسترش می‌یابد. اکنون در این فرمول‌بندی، چیزی که مارکس آن را «رقابت بین کارگران» می‌نامد، می‌تواند به‌عنوان استثمار برخی از کارگران توسط دیگران درک شود، که عملاً امکان ایجاد منافع طبقاتی مشترک را از بین می‌برد. معضلی که از واکاوی رایت به دست می‌آید این است که «سوسیالیسم تنها با همکاری بخش‌هایی از جمعیت قابل دستیابی است که برای آن‌ها مزایای مادی واضحی ایجاد نمی‌کند» (Wright, 1985 : 288).

رایت دو پاسخ احتمالی را برای این معضل مطرح می‌کند. نخستین مورد این است که حذف ضایعات در سرمایه‌داری در واقع استاندارد زندگی بالاتری را برای همه یا بیش‌تر کسانی که در جایگاه‌های طبقاتی متضاد هستند ایجاد می‌کند. دومین پاسخ امیدوارکننده‌تر، تأکید بر «دامنه‌ای از علایق غیر از مصرف فردی» است که رایت از آن کیفیت زندگی، محیطی آرام و غیره را مدنظر دارد. این مشکل مهمی را برای نظریه‌پردازی واکاوی طبقاتی ایجاد می‌کند. آیا تفکیک بین دو نوع مختلف علاقه مفید است: مادی در مقابل پسامادی، اقتصادی در مقابل اجتماعی، یا فردی-اکتسابی در مقابل کلی-کیفی؟ بی‌گمان نادیده‌گرفتن این واقعیت احمقانه است که بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر در کشورهای پیشرفته به سطوحی از دستمزد و امنیت رسیده‌اند که آن‌ها را از انجام اقدامات اعتصابی طولانی منصرف می‌کند. اما مزیت مادی اهمیت بیش‌تری از مزدهای بالا دارد، و مزدهای بالا نمی‌تواند در مبارزه با طیفی از مشکلات کاملاً مادی کمکی کند. دوگانگی‌های نوع مادی/پسامادی دلالت بر پذیرش از هم گسیختن جهان اجتماعی از جهان مولد دارد، که به خودی خود مانع ظهور یک دیدگاه «کل‌گرا» از رشد اجتماعی ذاتی آگاهی طبقاتی می‌شود. نگرانی‌هایی که جنبش‌های اجتماعی جدید بیان می‌کنند، مادی است و موضوعاتی که به آن‌ها پرداخته می‌شود، محصول ساختار طبقاتی نظام سرمایه‌داری جهانی است. در حالی که درست است که جنگ‌های هسته‌ای یا بلایای زیست‌محیطی احتمالاً تأثیرات بین‌طبقه‌ای دارند، سوسیالیست‌ها استدلال می‌کنند که این خطرات ناشی از مبارزه‌ی بی‌رحمانه برای سود است. هر نوع خشونت، دزدی، اعتیاد، ساعت‌های افزوده‌ی کار، «پیجری» که افراد را به دستگاه سکنه‌ی قلبی فرامی‌خواند — آیا این‌ها مادی نیستند؟ آیا فردی استفاده نمی‌شوند؟ این موضوعات جدا از مبارزه‌ی طبقاتی نیستند، موضوعات غیر طبقاتی نیستند که باید در یک «اتحاد طبقاتی» به موضوعات طبقاتی اضافه شوند. آن‌ها محصول سرمایه‌داری‌اند — و قربانیان در حال افزایش هستند.

سیاست‌های جنبش‌های اجتماعی جدید زمینه‌ی مساعدی را برای رشد آگاهی طبقاتی فراهم می‌آورند.

مسیر آگاهی طبقاتی آن‌طور که سوسیالیست‌های سده‌ی نوزدهم پیش‌بینی می‌کردند روشن نبوده است. طبیعی قلمداد می‌شد که طبقه‌ی کارگر باید در سرچشمه‌ی استثمار خود، در محل کار، مبارزه کند و به دنبال نمایندگی در پارلمان و در نهایت دولت، یعنی جایگاه قدرت سیاسی باشد. اما رشد اتحادیه‌های کارگری و احزاب سوسیالیستی تا حد زیادی نتوانست این باور را در ذهن اکثریت طبقه‌ی کارگر ایجاد کند که نظام سرمایه‌داری باید جای‌گزین شود. این وضعیت با شکست رژیم‌های مارکسیستی در تضمین آزادی‌های مدنی یا حفظ عملکرد اقتصادی کارآمد تشدید شده است (بنگرید به Wilde, 1990). هنگامی که این مشکل حیاتی افزایش آگاهی در نظر گرفته می‌شود، هنوز تمایل به جست‌وجوی یک پاسخ واحد وجود دارد — یعنی جست‌وجوی یک شکل و تاکتیک سازمانی واقعی. وقتی شکل‌های مختلف اولویت‌های متفاوتی را منعکس می‌کنند، تفاوت‌ها به شیوه‌ای مخرب پخش می‌شوند و در نتیجه جنبش‌های مقاومت پراکنده و متخاصم می‌شوند. با این وجود، سازمان‌های کارگری نه تنها از بخش‌هایی از طبقه در برابر حملات دفاع می‌کنند، بلکه «فضایی» را فراهم می‌کنند که می‌توان در آن ایده‌ی سوسیالیسم را (دست‌کم در اروپا) مورد بحث قرار داد و قدرت سرمایه را زیر سؤال برد. جنبش‌های اجتماعی جدید همچنین دارای پتانسیلی برای گسترش آگاهی طبقاتی هستند. آن‌طور که اکثر نظریه‌پردازان ادعا می‌کنند، آن‌ها جنبش‌های غیرطبقاتی یا حتی جنبش‌های متقابل نیستند؛ آن‌ها جنبش‌های اعتراضی درون طبقه‌ی کارگر هستند که توجه آن‌ها در درجه اول بر محل کار نیست، بلکه به کل جامعه معطوف است (اگرچه در بسیاری از موارد حامیان جنبش‌های اجتماعی جدید برای مبارزه با تبعیض جنسی، نژادپرستی، آلودگی و سلامت و بهداشت به محل کار بازمی‌گردند). تمرکز گسترده‌تر جنبش‌های اجتماعی جدید این احتمال را افزایش می‌دهد که فعالان شروع به پرسیدن سؤال‌های «بزرگ» درباره‌ی ماهیت جامعه و گسترش آینده‌ی آن کنند و متوجه شوند که اهداف خاص آن‌ها توسط یک مانع بزرگ، سرمایه‌داری، مسدود شده است.

بگذارید چند مثال بزنیم. رانش سرمایه‌داری به انباشت، خطر واقعی فاجعه‌ی زیست‌محیطی را ایجاد می‌کند، و این را می‌توان به‌عنوان واضح‌ترین تجلی پیش‌بینی مارکس پیرامون تضاد بین نیروهای تولید و مناسبات تولیدی درک کرد. بوم‌شناسان سوسیالیست در برابر این ایده که سرمایه‌داری قادر است گندکاری خود را پاک کند، مقاومت می‌کنند و به ناتوانی نظام در اجتناب از آخرین بحران بزرگ اقتصادی اشاره می‌کنند. به طور مشابه، نقش دولت در ترویج انباشت در تلاش‌های ناکافی برای محدود کردن آسیب‌های زیست‌محیطی آشکار

می‌شود. علاوه بر این، ماهیت جهانی مشکلات اولویت‌های بی‌رحمانه و سنگ‌دلانه‌ی سرمایه‌ی بین‌المللی و عدم اتخاذ همکاری و کنترل مؤثر بین‌المللی را به بوم‌پایان خاطر نشان می‌کند. کسانی که با مشکل قحطی و فقر در جهان توسعه‌نیافته آشنا می‌شوند، طبیعتاً به سمت درک وابستگی سوق داده می‌شوند که وضعیت اسفبار جهان سوم را پیامد ضروری انباشت سرمایه‌داری می‌داند. باز هم ناتوانی در برداشتن گام‌های حداقلی در جهت پذیرش پیشنهادهای اصلاح‌طلبانه‌ی مختلف ارائه‌شده از زمان گزارش برانت، منطق مخرب انباشت سرمایه‌داری بین‌المللی و آژانس‌های هماهنگ‌کننده‌ی آن، صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی، را نشان می‌دهد (Cleaver, 1989). می‌توان بین نژادپرستی و توسعه‌نیافتگی (Wallerstein, 1989a) و بین وابستگی و آسیب‌های زیست‌محیطی در جهان توسعه‌نیافته (Bahro and Galtung, 1986) پیوندی ایجاد کرد. کسانی که در جنبش صلح فعال شده‌اند، ممکن است به تحقیق پیرامون منشاء و توسعه سلاح‌های هسته‌ای و این نتیجه‌گیری که ریسمان هدایت‌کننده‌ی سیاست خارجی ایالات متحده حفظ هژمونی اقتصادی ایالات متحده بوده است، هدایت شوند. اقتدارگرایی و پنهان‌کاری مرتبط دولت در مسائل دفاعی به طور گسترده توسط فعالان جنبش صلح افشا شده است.

فمینیست‌های سوسیالیست به این نتیجه رسیده‌اند که در هیچ نظامی که تحت سلطه‌ی مالکیت خصوصی ابزار تولید است نمی‌توان بر ستم بر زنان غلبه کرد (مانند Barrett, 1986; Armstrong & Armstrong, 1986). کسانی که از نژادپرستی رنج می‌برند ممکن است ریشه‌های ستم بر خود را در توسعه‌ی مرکانتیلیسم و امپریالیسم ببینند. در رابطه با تبعیض جنسی و نژادپرستی، تلاش‌های والرش‌تاین برای قراردادن خاستگاه و تکوین آن‌ها در ماهیت نظام جهانی سرمایه‌داری، زمینه‌های قانع‌کننده‌ای را برای این استدلال فراهم می‌کند که آرمان‌های آزادی زنان و پایان‌دادن به نژادپرستی تنها از طریق سوسیالیسم قابل دستیابی است و تحقق این آرمان‌ها را باید به‌سان گسستی انقلابی از نظام طبقاتی انباشت در نظر گرفت. والرش‌تاین می‌پذیرد که تبعیت زنان و بیگانه‌هراسی گسترده قبل از سرمایه‌داری نیز وجود داشته است، اما او تبعیض جنسیتی را به معنای «تنزل زنان به قلمرو کار نامولد» می‌داند که موجب تحقیر مضاعف در نتیجه‌ی افزایش شدت کار با از دست دادن جایگاهشان می‌شود. نژادپرستی در «لایه‌بندی نیروی کار درون نظام تاریخی» در نظر گرفته می‌شود که توجیهی را برای پاداش‌های کم برای کار مولد ایجاد می‌کند (Wallerstein, 1983: همچنین صص. ۲۶-۲۴ درباره‌ی تبعیض جنسیتی، ۸۰-۷۶ درباره‌ی نژادپرستی، و ۱۰۴-۱۰۲). او در مقاله‌ای کوتاه در کتاب اخیر خود درباره جنسیت‌گرایی و نژادپرستی، پیوند علت و معلولی بین الزامات سرمایه‌داری و تکوین و گسترش جنسیت‌گرایی و نژادپرستی را تکرار می‌کند و سالخورده‌گی را

اضافه می‌کند، زیرا همان‌طور که کار زن خانه‌دار را کار نمی‌دانند، «درون‌داده‌های متعدد جوانان و سالخوردگان به سپهر کار را کاری بدون مزد» تلقی می‌کنند (Wallerstein, 1989b: 8).

اکنون واضح است که شمار فزاینده‌ی افرادی که درگیر فعالیت‌هایی‌اند که در بالا توضیح داده شد، دیدگاه‌های متفاوتی پیرامون علت‌های مشکلات خاص خود دارند. بسیاری از حامیان جدید «سبز» ممکن است خطر فاجعه‌ی زیست‌محیطی را به توسعه‌ی «جامعه‌ی صنعتی» نسبت دهند تا به سرمایه‌داری به معنای دقیق کلمه. فعالان صلح ممکن است ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی را به یک‌سان مسئول خطر فراموشی هسته‌ای بدانند. «جهانی‌گرایان واحد» ممکن است به مسئولیت برخی از رژیم‌های مارکسیستی مانند کامبوج تحت حکومت خمرهای سرخ یا دولت نظامی در اتیوپی در قتل بسیاری از شهروندان خود اشاره کنند. فمینیست‌های «رادیکال» صراحتاً اولویت روابط طبقاتی را در درک ستم خود انکار می‌کنند، و مفهوم مردسالاری را برای توضیح انقیاد زنان، که مدت‌ها پیش از سرمایه‌داری وجود داشت، ترجیح می‌دهند. سیاه‌پوستان ممکن است وحشیانه‌ترین شکل‌های نژادپرستی را به دست مظلوم‌ترین اعضای طبقه‌ی کارگر سفیدپوست تجربه کنند و ممکن است مانند تظاهرات علیه سلمان رشدی نویسنده، به شیوه‌های ارتجاعی به دنبال اعمال قدرت خود باشند. به‌علاوه، فمینیست‌ها و ضد نژادپرست‌ها به خوبی می‌دانند که «حذف‌شدن» از دنیای سفیدپوست و تحت سلطه‌ی مردان تاریخاً مورد حمایت برخی اتحادیه‌های کارگری و احزاب چپ بوده است.

سوسیالیست‌ها به راحتی نمی‌توانند بر این دشواری‌ها غلبه کنند، زیرا آن‌ها باید در زمینه‌هایی که خودمختاری عمل به خودی خود چیزی شبیه به رهایی بوده، به نفع اشتراک دغدغه‌ها استدلال کنند. نه تنها بسیاری از حامیان جنبش‌های اجتماعی جدید تمایلی به پذیرش این موضوع ندارند که الغای سرمایه‌داری شرط ضروری حل مشکلاتی است که در درجه‌ی اول به آن‌ها مربوط می‌شود، بلکه ممکن است مشکلات سیاسی عملی در اولویت‌بندی موضوعات یا حل و فصل دعاوی متضاد وجود داشته باشد. ما بحث خود را با نگاه اجمالی به چنین مشکلاتی در «کثرت‌گرایی چپ جدید» آغاز می‌کنیم، اما درهم تنیده شدن عناصر مختلف مقاومت در برابر تأثیرات اجتماعی فاجعه‌بار سرمایه‌داری متاخر مطمئناً تنها راه پیش‌رو برای دستیابی به آن چیزی است که والرشتاین «جنبش‌های ضدسیستمی» می‌نامد و قادر به مقابله و شکست چنین دشمن وحشتناکی هستند. علاوه بر این، عناصری در درون جنبش‌های اجتماعی جدید و جنبش‌های کارگری سازمان‌یافته وجود دارند که این موضوع را تشخیص می‌دهند.

مهم‌ترین وظیفه‌ی سیاسی سوسیالیست‌ها همانا بیان مبارزات مختلف در یک ائتلاف ضدنظام است.

هیچ چیز جدیدی در حمایت از ائتلاف‌های گسترده وجود ندارد، اما این ائتلاف‌ها معمولاً به صورت تدافعی تصور می‌شوند تا با رژیم‌های بیش از حد خودکامه مقابله کنند. به این ترتیب، گفتمان تغییر انقلابی به نفع دستیابی به نوعی سازش عملی منتفی می‌شود. احزاب سوسیال دموکرات می‌کوشند تا حمایتی را که خارج از آن‌ها در جامعه‌ی مدنی بسیج شده است، به نظام حزبی دولت‌محور جلب کنند. اما حتی در بریتانیا که نظام انتخاباتی از مصلحت انتخاب ساده بین احزاب موجود حمایت می‌کند، جنبش‌های اجتماعی جدید از تسلیم استقلال خود سرباز می‌زنند و به جذب فعالان، به‌ویژه در میان جوانان ادامه می‌دهند. مطمئناً شکل جدیدی از سیاست حزب سوسیالیست دموکراتیک، در امتداد خطوط پیشنهادی جان کین در **دموکراسی و جامعه مدنی** (Keane, 1988: فصل ۴) بسیار خوشایند خواهد بود، و در واقع به نظر می‌رسد که در بریتانیا به شکل گروه‌بندی‌هایی مانند جنبش سوسیالیست، زنان برای سوسیالیسم، و شبکه‌ی سرخ-سبز ظهور می‌کند. سیاست سوسیالیستی قبلاً به روش‌های کوچک اما نه کم‌اهمیتی تحت تأثیر سیاست جدید قرار گرفته است، به‌ویژه در دانمارک و آلمان که سیاست جدید تأثیر انتخاباتی چشم‌گیری در قالب حزب سوسیالیست مردم دانمارک و سبزها گذاشته است. رشد و گسترش ائتلاف‌های عملی سرخ-سبز، مانند برلین غربی، نیز دلگرم‌کننده است. توانایی جنبش‌های اجتماعی جدید برای ترغیب به تغییر در شیوه‌های سازمانی ریشه‌دار جنبش‌های کارگری را می‌توان در به چالش طلبیدن نام‌گذاری جنسیتی، تعهد به نمایندگی برابر در پست‌های حزبی، بهبود روش‌های انتخاب، یا ظهور بخش‌های سیاه مشاهده کرد. هنوز پیشرفت کمی پیرامون موضوع مهم چرخش مناصب صورت گرفته است. تأثیر سیاست جدید در زمینه‌ی بازسازی برنامه در تعدادی از کشورهای اروپایی منجر به بهبود حقوقی در وضعیت زنان، تعهد به وزارت‌خانه‌های زنان و ارائه‌ی تسهیلات گسترده‌ی مهد کودک، رد انرژی هسته‌ای، آزادی اطلاعات و سایر حرکت‌ها به سمت دولت «باز»، کنترل آلودگی، سیاست‌های کمکی رادیکال‌تر، دموکراسی صنعتی و میزان مشخصی تمرکززدایی قدرت شده است. تحول دلگرم‌کننده در جنبش‌های کارگری متشکل، تمرکز بر خواسته‌ها برای کاهش شدید هفته کاری است. چنین خواسته‌هایی اتحادیه‌های کارگری را مستقیماً با منطق انباشت سرمایه‌داری و همچنین انضباط ایدئولوژیک نهفته که در هفته کاری طولانی و انعطاف‌ناپذیری ساعات کار تجسم یافته است در تضاد قرار می‌دهد (بنگرید به 286-7 : 1984 ; Offe, 1989 : part 3). جنبش اتحادیه‌ی کارگری

آلمان در چارچوب پیشنهادات منشور اجتماعی دلورس بسیار تأثیرگذار بوده است. علاوه بر این، پیشنهادات مربوط به «صندوق‌های حقوق‌بگیر» و سایر شکل‌های مشارکت در تصمیم‌گیری اقتصادی، به حرکتی «فراتر از سرمایه‌داری رفاه» چشم دوخته است (بنگرید به Himmelstrand et. al., 1981).

در جنبش‌های اجتماعی جدید تنش‌های آشکاری بین کسانی که می‌خواهند به فعالیت‌های دولت‌محور با رهبری حرفه‌ای بپردازند، و کسانی که می‌خواهند نقاط قوتی را که قبلاً در جامعه‌ی مدنی نشان داده‌اند حفظ کنند، وجود دارد. پوگونته که درباره‌ی اختلافات درون احزاب سبز با گرایش به «سیاست جدید»، به‌ویژه تقسیم بین «میان‌روها» و «بنیادگرایان» پیرامون مسئله‌ی استراتژی بحث کرده است: «در حالی که میان‌روها به موفقیت نهایی اصلاحات مقطعی اعتقاد دارند، بنیادگرایان از اثرات آرام‌بخش و بسیج‌زدای این استراتژی می‌ترسند» (Poguntke, 1989: 26). در حالی که بی‌شک این تقسیم‌بندی وجود دارد، تقسیم دیگری در سطح نظریه‌ی اجتماعی وجود دارد، بین کسانی که معتقدند برای جلوگیری از فاجعه یا ساختن جامعه‌ای ایمن و عادلانه به چیزی جز یک انقلاب اجتماعی نیاز نیست و کسانی که معتقدند مراکز قدرت را می‌توان متقاعد کرد که خانه‌ی جهان را مرتب کنند. کاملاً ممکن است که یک «میان‌روی» استراتژیک آگاهی انقلابی داشته باشد. چنین تقسیم‌بندی‌هایی در سراسر جنبش‌های مختلف که سیاست جدید را تشکیل می‌دهند، تکرار می‌شوند. آزمایش با شکل‌های مختلف مشارکت و ارتباط در گروه‌هایی که نسبتاً کوچک هستند و مسئولیت‌های تکرارشونده نسبتاً کمی در رابطه با سیاست‌گذاری و اجرا دارند، بی‌نهایت آسان‌تر است. اما می‌توان از این آزمایش‌ها درس گرفت و ممکن است سوسیالیست‌های دموکراتیک به این تشخیص برسند که راه واحدی برای دستیابی به آرمان حکومت سوسیالیستی جهانی وجود ندارد.

سوسیالیست‌هایی که در «سیاست قدیمی» باقی می‌مانند، چیزهای زیادی برای یادگیری از حامیان «سیاست جدید» دارند، به‌ویژه وقتی صحبت از فرآیندهای دموکراتیک و ارتباطات می‌شود. بررسی واکاوی مایوس‌کننده‌ی میخلز (۱۹۵۹) از چشم‌انداز احزاب سوسیالیست ارزش‌مند است. از نظر میخلز، سازمان تنها سلاحی بود که ستم‌کشان می‌توانستند برای پیشبرد آرمان‌های خود از آن استفاده کنند، اما سازمان ذاتاً محافظه‌کار بود و ناگزیر به نابودی آرمان‌های اولیه می‌شد. سوسیالیست‌ها مجبور بودند شکل‌های سلسله‌مراتبی و بوروکراتیک سازمان را که با سرمایه‌داری توسعه یافته بود اتخاذ کنند تا بتوانند کارآمد عمل کنند، اما در این فرآیند شکلی «حرفه‌ای» را با منافی خاص در حفظ شرایطی که به آن‌ها اجازه‌ی رشد داده بود، گسترش دادند. با توجه به بسیاری از ماجراهای بی‌شکوه حکومت سوسیالیستی، «قانون آهنین لیگارشی» را نمی‌توان به راحتی کنار گذاشت، و مسئله‌ی سازمان به موضوعی با اهمیت محوری بدل می‌شود.

سوسیالیست‌های دموکرات باید برای در هم تنیدن پاسخ‌های متفاوت به معضلات ایجاد شده توسط جامعه طبقاتی و در هم تنیدن آرمان‌های متفاوتی که اغلب سرکوب می‌شوند، تلاش کنند. احزاب قدیمی، که زیر بار الزامات سازش هستند، به نظر می‌رسد که آرزوی ایجاد جامعه‌ای بی‌طبقه را از دست داده‌اند، اما بدیهی است که بسیاری از اعضای آن‌ها چنین نکرده‌اند. اعضای جنبش‌های اجتماعی جدید ممکن است بر نگرانی‌های صرفاً محلی یا «قابل دست‌یابی» متمرکز شوند، زیرا از درک مشکلات جهان به‌عنوان یک کل ناامید شده‌اند. با این حال، بین کلیت و خاص بودن، بین تمرکز بر دولت و تمرکز بر جامعه‌ی مدنی، نیاز مبرم همانا درهم‌تنیدگی این موضوعات است. والرشتاین به شیوایی ناکافی بودن سیاست سوسیالیستی «قدیمی» و نیز شکل‌های جدید مقاومت سیاسی را که با فقدان آینده‌نگری تنها منافع مقطعی را دنبال می‌کنند، بیان کرده است. او اساطیر کلاسیک را برای نشان دادن این مشکل به خدمت می‌گیرد: اسکیلا صخره‌ای است در یک طرف تنگه‌ای که برای دریانوردان خطرناک است، و خاروبدیس گردابی است در آن طرف دیگر تنگه که کشتی‌ها اغلب هنگام اجتناب از برخورد با صخره در آن سقوط می‌کنند:

«همه‌ی ما در گذار به سوسیالیسم این بازی ظریف را انجام می‌دهیم، و نحوه‌ی بازی ما ممکن است تا حد زیادی تعیین‌کننده‌ی موفقیت ما در تکمیل این گذار باشد. در یک طرف، اسکیلای جزیی‌گرایی‌های محکوم به شکست قرار دارد که نظم جهانی کنونی را با ناتوانی خود در بسیج مؤثر اپوزیسیون جهانی علیه آن حفظ می‌کند. در سوی دیگر، خاروبدیس جهان‌شمولی نوروشنگری در لباس سوسیالیستی قرار دارد که بورژوازی تکنوکراتیک را جایگزین یک بورژوازی کارآفرینانه‌ی صرف می‌کند، اما نظام اصلی را حفظ می‌کند. (Wallerstein, 1984: 172)

نتیجه: میان مارکسیسم جزمی و «پسا» مارکسیسم

موضعی که در بالا به طور خلاصه گفته شد در تضاد با نظرات مدافعان تحلیل طبقاتی است که جنبش‌های اجتماعی جدید را انحراف از مبارزات در فرآیند تولید می‌دانند، مبارزاتی که گمان می‌رود چالش مستقیم‌تری در برابر سرمایه‌داری باشند. این مارکسیسم «قدیمی» یا «کارگرگرا» مبتنی است بر پیوند مبارزه‌جویی صنعتی و آگاهی طبقاتی که به‌ندرت در گذشته تحقق یافته است و در آینده نیز محتمل به نظر نمی‌رسد. با این همه، تلاطم‌هایی که در ۱۵ سال گذشته جهان را تکان داده است، به‌جای انکار، موضوعیت مستمر واکاوی طبقاتی مارکسیستی را، به‌رغم تهاجم‌های همه‌جانبه به مارکسیسم از زمان انقلاب‌های اروپای شرقی، تأیید می‌کند. به هر حال، چگونه می‌توانیم بحران بزرگ اقتصادی بین‌المللی را که در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ رخ داد و پیامدهای

وحشتناک بسیاری را در سراسر جهان به همراه داشت، درک کنیم؟ تأیید مجدد بحران‌های ادواری، تسریع تمرکز و بین‌المللی‌شدن سرمایه، و بی‌رحمی یورش سرمایه به نیروی کار، قطعاً قدرت روش‌شناختی واکاوی طبقاتی را نشان می‌دهد. اما استراتژی سیاسی احزاب پیش‌آهنگ که به مبارزه‌جویی صنعتی دامن می‌زنند، جذابیت کمی را که تاکنون داشته، از دست داده است. «انحرافی» دانستن موفقیت نسبی جنبش‌های اجتماعی جدید در بسیج اعتراض در این زمانه‌ی ناخوشایند، تعصب‌آمیز و جزمی به نظر می‌رسد.

تلاش‌هایی برای پذیرش نظری پتانسیل‌رهای بخش سیاست جنبش‌های اجتماعی جدید از سوی نویسندگانی صورت گرفته است که پیشینه‌ای در مارکسیسم دارند اما واکاوی طبقاتی را رد کرده‌اند. آندره گورز (۱۹۸۲)، آلن تورن (۱۹۸۱)، و اخیراً ارنستو لاکلاو و شاتال موفه (۱۹۸۵ و ۱۹۸۷)، بری هیندس (۱۹۸۷)، و لس جانستون (۱۹۸۶) مشارکت‌های مؤثری در این رویکرد داشته‌اند. اساساً به نظر می‌رسد توافقی وجود دارد که حمایت از کثرت مبارزات علیه ستم با حفظ نظریه‌ای که در تلاش برای درک روابط اجتماعی به روابط تولید اولویت می‌دهد، سازگار نیست. دفاع متهورانه از واکاوی طبقاتی در برابر این موضع عمومی از سوی آلن میکسینز وود در کتاب **عقب‌نشینی از طبقه** (۱۹۸۶) و مقاله‌ی نورمن گراس در **نیولفت ریویو** (۱۹۸۷) انجام شده است. به ویژه گراس دفاع قانع‌کننده‌ای از ایده‌ی مارکسیستی استقلال نسبی روابط اجتماعی از ساختار اقتصادی ارائه کرده است (Geras, 1987: 49).

اگر نظریه‌ی تاریخ مارکس یا نظریه‌ی استثمار او را نپذیریم، آن‌گاه نسبت‌گرایی متعاقب آن پیوند تحولات گذشته و حال در یک حوزه را با تحولات در حوزه‌ی دیگر دشوار می‌کند. همیشه می‌توان با پافشاری بر تکینگی شرایط و اوضاع و احوال مختلف، ارتباط متقابل را انکار کرد، و هر نظریه‌ی فراگیر را که قادر به معنا بخشیدن به تفاوت‌ها باشد، به این دلیل که نمی‌توان آن را «اثبات کرد» پیشاپیش رد کرد. در مورد آینده می‌گویند هر گروهی باید آرمان‌شهر خود را بسازد، دیدگاهی که برای برخی در سمت چپ جذاب است، اما برای برخی دیگر در سمت راست، مانند رابرت نوزیک، نگران‌کننده است. اگر به برخی از تعهدات «پسامارکسیست‌ها» نگاه کنیم، دشواری‌ها روشن می‌شود. لاکلاو و موفه و همچنین جانستون از تمرکز بر «اولویت گفتمانی»، «هژمونی گفتمانی»، کثرت‌گرایی و دموکراسی رادیکال حمایت می‌کنند. این نگرانی‌ها در واقع برای سوسیالیست‌ها بیش‌ترین اهمیت را دارند، اما تا کجا می‌توانیم بدون انسجام ارائه‌شده توسط چارچوب نظری مارکسی پیش برویم؟ به‌عنوان مثال، در سال‌های اخیر کارهای زیادی بر روی تحلیل گفتمان انجام شده است، و در حالی که اغلب می‌توان بینش‌هایی درباره روابط قدرت در هر موقعیت گفتمانی ارائه کرد، تعمیم آن روابط قدرت بدون برخی چارچوب‌های تحلیلی اجتماعی - تاریخی ممکن نیست. اگر چندین

چارچوب از این دست (مانند مارکسیسم، پدرسالاری، آنارشیسم) وجود داشته باشد که توضیحات متفاوتی از منبع قدرت ارائه می‌دهد، نتیجه‌ی محتمل همانا انزوای طیفی از اعتراض‌هاست که وضعیت موجود را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. همین امر در خصوص مفهوم هژمونی صدق می‌کند که گرامشی برای به تصویر کشیدن راه‌هایی استفاده کرد که بنا به آن‌ها قدرت طبقاتی در جامعه توسط فرآیندهای فرهنگ و آموزش اشاعه می‌یابد. بنابراین هژمونی بدون طبقه می‌تواند تنها به گروه‌های مختلف در موقعیت‌های مختلف اشاره کند. مقابله با هژمونی در یک حوزه ممکن است مستلزم نادیده گرفتن مصائب دیگران در حوزه‌های دیگر باشد، یا حتی ممکن است مصیبت دیگران را تشدید کند. برای مثال، بنیادگرایان اسلامی ممکن است نژادپرستی را به چالش بکشند، اما در عین حال، عقاید ارتجاعی درباره‌ی جایگاه زنان را حفظ کنند.

نویسندگان «پسامارکسیست» یادشده به گسترش دموکراسی متعهد هستند و این هدف را با سوسیالیسم هم‌سو می‌دانند. این هدفی است ارزش‌مند که مطمئناً راه خود را در جهت‌گیری دولت‌گرایانه‌ی سوسیال دموکراسی اروپایی گم کرده است. سبزه‌های آلمان کارهای زیادی برای احیای این ایده‌آل انجام داده‌اند. با این حال، کسانی که در گذشته این هدف را دنبال کرده‌اند با مقاومت شدید روبه‌رو شده‌اند، نظیر مخالفت با پیشنهادات برای رواج دموکراسی صنعتی در بریتانیا، خصومت با صندوق‌های حقوق‌بگیران در سوئد، محدودیت‌های اعمال شده بر قدرت سیاسی محلی، و ادامه‌ی رازداری و نظارتی که توسط دولت اعمال می‌شود. از نظر تاریخی، لیبرالیسم در پذیرش حتی معیارهای سیاسی دموکراتیک محدود حق رای عمومی، دقیقاً به دلیل تهدیدی که متوجه مالکیت مولد خصوصی بود، کند عمل می‌کرد. تا زمانی که تضاد آن قدرت شناسایی و با آن مقابله نشود، پیگیری دموکراسی رادیکال یک امر واهی خواهد بود.

پسامارکسیست‌ها و بسیاری از افراد درگیر در سیاست جنبش‌های اجتماعی جدید، نسبت به «تقلیل‌گرایی» محتاط هستند. اگر نظریه‌ی طبقاتی متضمن تبعیت مبارزات مجزا از یک مفهوم افسانه‌ای از مبارزه طبقاتی همگن به رهبری طبقه‌ی کارگر یدی باشد، محتاط بودن آن‌ها توجیه می‌شود. اما بسیاری از سوسیالیست‌ها اساساً از نظریه‌ی طبقاتی برای درک و تشویق شکل‌های جدید مقاومت استفاده کرده‌اند، نه این که مبارزات گروه‌ها را به مفاهیم ساده‌ی تنش‌ها در ساختار اقتصادی تقلیل دهند. از مراجع ذکر شده در بالا روشن خواهد شد که تعدادی از نویسندگان وجود دارند که آثارشان می‌تواند به‌عنوان منابعی در نظریه‌پردازی رابطه‌ی جدید بین واکاوی طبقاتی و سیاست جدید مورد استفاده قرار گیرد. واکاوی نظام جهانی مرتبط با والرش‌تاین از طریق تأکید بر قدرت جهانی و دستگاه‌مند سرمایه‌داری، و شناخت پتانسیل عظیم در «جنبش‌های ضدسیستمی» جدید، سهمی قدرت‌مند دارد. این رویکرد همچنان در سطح بالایی از عمومیت قرار دارد، اما می‌تواند به‌نحو

مفیدی به مطالعات خاص‌تری درباره‌ی مشکلات و پیشرفت‌هایی که در جنبش‌های ضد سیستمی رخ می‌دهند، تعمیم دهد. در حوزه‌های خاصی از نظریه‌ی سوسیالیستی کارهای زیادی انجام شده است که رویکردی دیالکتیکی اتخاذ می‌کنند و نه رویکرد مکانیکی جبری. در زمینه‌ی نظریه‌ی طبقاتی، بررسی کارکدی در ۱۹۸۶ از آثار اولین رایت، از دیدگاه انعطاف‌پذیرتری از آگاهی طبقاتی پشتیبانی می‌کند. در زمینه‌ی نظریه‌ی دولت، فصل پایانی کتاب **دولت سرمایه‌داری جسوپ** (۱۹۸۲) دیالکتیکی از تعین/بی‌تعینی را بیان می‌کند که او در مقاله‌ای درباره‌ی نظریه‌ی تنظیم در **سرمایه و طبقه** (۱۹۸۸) تکرار کرده است. این رویکرد از واکاوی طبقاتی به گونه‌ای استفاده می‌کند که نسبت به مطالبات ویژه‌ی مبارزات تاریخی خاص حساس است. کلاوس اوفه مدافع آشکار «اکوسوسیالیسم» است و جنبش‌های اجتماعی جدید را عوامل مهمی در رشد و تکوین شکل‌های اداری غیربوروکراتیک به‌عنوان جایگزینی رادیکال برای دولت رفاه می‌داند، با این حال او چارچوب تحلیلی مارکسی را حفظ می‌کند (Offe, 1984: فصل ۱۱ و ۱۲). در زمینه‌ی نظریه‌ی اجتماعی- فرهنگی، رهاورد ریموند ویلیامز فقید این بود که سیاست جدید را در واکاوی طبقاتی بپذیرد (Williams, 1983).

اگر قرار است به سوی رشد گسترده‌تر آگاهی طبقاتی، به‌ویژه در دنیای پیشرفته صنعتی، پیشرفتی حاصل شود، نظریه و عمل سوسیالیستی باید آرزوهای بسیاری از بخش‌های طبقه‌ی کارگر را که در جهان موجود دستخوش خشم و ناامیدی هستند، به طرق مختلف بیان کند. فمینیست‌های سوسیالیست و بوم‌شناسان اجتماعی اغلب از عدم پیشرفت آشکار در دغدغه‌های خود ناامید می‌شوند. با این حال، اگر دیدگاه آریگی، هاپکینز، والرشتاین (۱۹۸۹: فصل ۵) را بپذیریم که ۱۹۶۸ سال تعیین‌کننده‌ای در توسعه‌ی شکل‌های جدید اعتراضی بود که امیدی دوباره به جنبش‌های ضدسرمایه‌داری داد، آن‌گاه «تازگی» این مرحله از مبارزه را به یاد خواهیم آورد. هنوز نتیجه‌گیری پیرامون چشم‌اندازها خیلی زود است، اما وظیفه روشن است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Class analysis and the politics of new social movements* نوشته‌ی Lawrence Wilde.

متن اصلی این مقاله را می‌توانید در این [لینک](#) بیابید.

- Armstrong, P. & Armstrong, H. (1986), 'Beyond Sexless Class and Classless Sex: Towards Feminist Marxism' in Hamilton, R. & Barrett, M. (eds), *The Politics of Diversity*. London, Verso.
- Arrighi, G., Hopkins, K., Wallerstein, I., *Antisystemic Movements*, London, Verso.
- Bahro and Galtung (1986), in Bahro, *Building the Green Movement*, London, G.M.P.
- Barrett, M. (1986), *Women's Oppression Today*. London, Verso.
- Carchedi, G. (1977), *On the Economic Identification of Class*. London, Routledge Kegan Paul.
- Carchedi, G. (1986), 'Two Models of Class Analysis' in *Capital and Class* 29.
- Carter, R. (1985), *Capitalism, Class Conflict and the New Middle Class*, London, Routledge Kegan Paul.
- Cleaver, H. (1989), 'Close the IMF, Abolish Debt, and End Development: A Class Analysis of the International Debt Crisis' in *Capital and Class* 39.
- Frankel, B. (1986) *The Post Industrial Utopians*, London, Polity.
- Geras, N. (1987), 'Post Marxism' in Neu, *Left Review* 163.
- Gorz, A., (1982), *Farewell to the Working Class: An Essay on Post-Industrial Socialism*, London, Pluto.
- Gorz, A., (1989), *Critique of Economic Reason*, London, Verso.
- Gramsci, A. (1977) *Selections From Political Writings, 1910-20*, London, Lawrence & Wishart.
- Hindess, B. (1987), *Politics and Class Analysis*, Oxford, Basil Blackwell.
- Hulsberg, W. (1988), *The German Greens: A Social and Political Profile*, London, Verso.
- Jessop, B., (1982), *The Capitalist State* (Oxford, Martin Robertson).
- Jessop, B., (1988), 'Regulation Theory, Post Fordism and the State' in *Capital and Class* 34.

- Johnston, L. (1986), *Marxism, Class Analysis and Socialist Pluralism*, London, Allen & Unwin.
- Keane, J. (1988), *Democracy and Civil Society*, London, Verso.
- Laclau, E. & Mouffe, C. (1985), *Hegemony and Socialist Strategy: Towards A Radical Democratic Politics*, London, Verso.
- Laclau, E. & Mouffe, C. (1987), 'Post Marxism Without Apologies', *New Left Review* 166, 1987.
- Lenin, V. I. (1988), *What Is To Be Done?*, Harmondsworth, Penguin .
- Luxemburg, R. (1970), *Rosa Luxemburg Speaks*, New York, Pathfinder.
- Marx, K. (1969a), *Theories of Surplus Value*, part one, trans. Burns, E., London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. (1969b), *Theories of Surplus Value*, part two, trans. Simpson, R., London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. (1976), *Capital*, volume one, trans. Fowkes, B., Harmondsworth, Penguin.
- Marx, K. (1977), *A Contribution to the Critique of Political Economy*, trans. Ryazanskaya, S. W., Moscow, Progress.
- Marx, K. (1978), *Capital*, volume two, trans. Fernbach, D., Harmondsworth, Penguin.
- Marx, K. (1981), *Capital*, volume three, trans. Fernach, D., Harmondsworth, Penguin.
- Marx, K. & Engels, F. (1975), *Collected Works*, volume four, London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. & Engels, F. (1976a), *Collected Works*, volume five, London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. & Engels, F. (1976b), *Collected Works*, volume six, London, Lawrence & Wishart.
- Marx, K. & Engels, F. (1979), *Collected Works*, volume 11, London, Lawrence & Wishart.
- Meiksins, P. (1986), 'Beyond the Boundary Question in *New Left Review* 157.

- Michels, R. (1959), *Political Parties*, New York, Dover.
- Miliband, R. (1982) *Capitalist Democracy in Britain*, Oxford, Oxford University Press.
- Offe, C., (1984), *Contradictions of the Welfare State*, London, Hutchinson.
- Poguntke, T. (1989), 'The New Politics and Green Parties in Western Europe: A Typological Analysis', paper presented to the Political Studies Association annual conference, University of Warwick.
- Poulantzas, N. (1975), *Classes in Contemporary Capitalism*, London, New Left Books.
- Poulantzas, N. (1978), *State, Power, Socialism*, London, New Left Books.
- Scott, A. (1990), *Ideology and New Social Movements*, London: Unwin Hyman.
- Touraine, A. (1981), *The Voice and the Eye*, Cambridge, Cambridge University Press.
- Wallerstein, I. (1983), *Historical Capitalism*, London, Verso.
- Wallerstein, I. (1984), *The Politics of the World Economy*, Cambridge, Cambridge University Press.
- Wallerstein, I. (1989a), 'The Myrdal Legacy: Racism and Underdevelopment as Dilemmas' in *Cooperation and Conflict* 24.
- Wallerstein, I. (1989b), 'The Ideological Tensions of Capitalism: Universalism versus Racism and Sexism' in J. Smith et al. (eds), *Racism, Sexism, and the World-System*, Westport: Greenwood.
- Wilde, L. (1989), *Marx and Contradiction*, Aldershot, Gower.
- Wilde, L. (1990), 'Farewell to Marxism?' in *Red Letters* 26.
- Williams, R. (1983), *Towards 2000*, London: Chatto & Windus.
- Wood, E. M. (1986), *The Retreat From Class: A New True Socialism*, London, Verso.
- Wright, E. O. (1979), *Class, Crisis, and the State*, London, Verso.
- Wright, E. O. (1985), *Classes*, London, Verso.